

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لیک یا حسین



مسلم شو بکلائی

<http://mshobkalayi.blogfa.com>

... به یاد اشک‌های رباب

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ سرِّ دلدادگی من و توست با حسین، و راز
غمخوارگی من و توست با رباب، با سُكَيْنَه، با زینب.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ رمز شب‌های عملیات است از فرات تا
نیل، تا قلب دژهای یهودیان خیبر، تا دهکوره‌های تلاویو،
تا کنج کومه صهیون.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ تکرار زمزمهٔ شیخ شهید شریف‌قنوتی
است که «سه روز نان کپک‌زده می‌خوریم اما خاک
خرمشهر را به دشمن نمی‌دهیم».

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی غصه نخور آقا! بازوان خود را
سپر تازیانه می‌کنیم تا فرزندان درامان باشند؛

یعنی دل‌آشوبه نداشته باش مولا! دور پسر سیدعلی

می‌گردیم.

دژبان بدون لَبَّيْكَ اذن دخول- عبور نمی دهد؛ در نَهْمَت
 این لیبیک رازی است که می کشاندم تا شب دیجور را پس
 زخم، هرچند به بهای جان دادن کودک شیرخواره ام باشد.
 و تو چه می دانی حسین در کربلا چه دید، آنگاه که پی
 چاره ای برای عطش کودک شش ماهه اش بود. به قدر
 لب ترکردنی آب کافی بود تا دل علی خنک شود. لب های
 ماهی بیرون کشیده از آب می جنید و تنها به نوش کردن
 تیر آرام گرفت. علی در آغوش پدر لبخند زد، به همان
 زیبایی که علی در محراب. شیرینی این زخم را علی
 می داند و تلخی آن را حسین. حسین در فراق پدر
 گریست و بر چهره پسر بوسه زد.

یا حُسَيْن! من اقرار می کنم که اگر سخنی جز
 علی اصغر در کربلا نداشتی، رگ و پیِ مسلمانی ام باید
 تو را فریاد می کرد. آقا! تو را فریاد می زنم: لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ.
 لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ يَعْنِي لَبَّيْكَ يَا ثَارَ اللَّهِ.

ای خون خدا! نمی دانم آنگاه که علی اصغر را «دُبِحَ
 مِنَ الْأُذُنِ إِلَى الْأُذُنِ» [گوش تا گوش بریده] دیدی بیشتر

زجر کشیدی یا وقتی علی اکبر را «إِزْبًا إِزْبًا» [پاره پاره].
 نمی دانم چه حسی داشتی وقتی قد و بالای جوانت را
 ورنانداز می کردی و با چشم هایت بدرقه اش. نمی دانم چه
 کشیدی وقتی علی اصغر را با تیری بر حنجره لبخند زد.
 نمی دانم چرا خودت جوانت را به سمت خیمه نیاوری؛
 جوانان دور بدن علی اکبر را گرفتند. و نمی دانم تو آنگاه
 چه می کردی؟ دست بر کمر نهاده، ذکر می گفتی و اشکت
 جاری بود؟ شاید. مولای من! ظرف وجودم اندک است و
 درک نمی کنم که چگونه پس از جوانت برخاستی،
 ایستادی و به میدان آمدی تا باز هم قربانی دهی. تو
 کیستی ای بزرگمرد؟

خون علی اصغر را که به آسمان پاشیدی نمی دانم
 فرشتگان چه حالی داشتند. خون علی اکبر را از دهانش
 پاک کردی نمی دانم دیگران چه فکر می کردند؛ بدنی را که
 سر تا پا خونین شده چه نیازی است به پاک کردن دندان؟!
 نکند می خواستی خونابه از دهانش پاک کنی تا زبان در
 دهان بچرخاند و یک بار دیگر، تنها یک بار دیگر، «بابا»

صدایت بزند. دلم غنچ می زند برای بابا گفتن پسر. پسر
 نذر تو باد! تنها به من بفهمان چه حالی داشتی آنگاه که
 علی سمت میدان می رفت و تو قد و بالایش را
 دید می زدی، چه حسی داشتی وقتی علی اکبر صدایت زد:
 یا اَبَتَا، السَّلَامُ مِنِّي.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی لمعات تو، سخنان شیوایت،
 شیرین تر از عسل است و بر جان و دلم می نشیند؛

یعنی محبت دانه دانه سلول هایم، ذره ذره وجودم، را
 محو تو کرده است. مات توأم حسین.

اقرار می کنم با تو بودن سخت است، با تو ماندن
 سخت تر، سخت تر از پوست کندن درخت خار مغیلان با
 دست. با این همه، لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ: پوست دستم پاره پاره
 می شود اما تو را وانمی نهم؛ به دژخیم نمی سپارم. اگر
 بودیم در کربلا!

ای شکوه آزادی بر سگوی نینوا! دستی به صورتم
 بکش. چشم هایم وا کن، تا جز تو کسی را نینم. دعایم

کن، از همان دعا که شب عاشورا برای یارانیت کرده‌ای.
دعایم کن تا پا پس نکشم.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی پا پس نمی‌کشم تا تو پیش
می‌روی، هرچند به قتلگاه دعوت‌م کنند، هرچند به تیغی
زیر گلو، به گردنی بر فراز نی، تهدید شوم. من از جنس
حزب‌الله‌ام، انقلابی‌ام، از همان جنس که سیدعلی فریادش
را زد.

آرزویم جان دادن در کربلاست. خاک تفتیده کربلا
خوب بستری است برای احتضار، برای جان دادن با
لب‌های خشکیده، برای سه روز تشییع.

زمزمه‌های کودکی‌ام، نجوای نوجوانی‌ام و هرولۀ
جوانی‌ام فریادِ «یا حُسَيْنَ» است. من پیرو توام حسین. از
معجزه دم مسیحایی توست که خار در پا دست بر زخم
نهاده، اما، دمی آرام نمی‌گیرم و باز هم برای صدمین بار
فریاد می‌زنم: لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ.

ساده تر بگویم: لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی دوستت دارم آقا،
حتی اگر شب را بر خار مگیلان بی خواب به سربرم و روز
با غل آهنینم بکشند؛

یعنی مولای من به شرق می خواهی برو، به غرب
می خواهی. با تو روانم، گام به گام، کوچه به کوچه؛
یعنی از گورهای طلائدود فرعونى متنفرم. عاشق
بوریا هستم که بوی تو را می دهد؛

یعنی از شمر بیزارم. از کوفى جماعت دل خوشی
ندارم، از این سبزه های روئیده بر سرگین. از این
چهارپایان که از فرات می نوشند روی برمی گردانم سوی
تو و لب های ترک خورده گل هایت، سوی خیمه گاه
شهیدان، سوی پیکر برده سیاه سوخته ای که سرش را به
دامن گرفته ای و سوی سرخی خون علی اکبر. عشق به
تعداد شهیدان کربلا در خون تپیده است.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی من زجرم از آن که تیر زد به
سینه ات آقا و آن که گرز آهنی کوئید بر فرق برادرت؛

یعنی کَبَّيْكَ یا عَبَّاس؛ بین چسان گرم تماشای توأم،
عباس! می‌خواهم جانفشانی را از تو بیاموزم، عاشقی را
نیز.

یا حُسَيْن! دیگر طاقتم طاق شده. تاب ندارم کودکانت
را تشنه بینم و چشم ساقی‌ات را اشکبار- خونبار. مشکی
بده، و اجازتی تا برای کودکانت آب بیاورم.

در علقمه غوغایی است بر سر غنایم عباس. گفتارها
جمع‌اند. پیراهنش را هم کنده‌اند تا حایلی میان عباس و
خورشید نباشد. و خورشید سه روز مهلت خواسته تا
نظاره کند ماه بنی‌هاشم را. و چشم عباس رو به سوی
خیمه‌ها است. هنوز پس از چهارده قرن دل ندارد به
خیمه برگردد!

قصد کرده‌ام به خیمه آب برسانم، هرچند شک دارم
کودکان بتوانند با یاد لب‌های عباس آب بنوشند. بدون
عمو آب نمی‌چسبند. شکم بر خاک نهاده، دل خوش‌اند به
رطوبتی که خاک خیمه با خود دارد.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی نمی‌شود آقا جام مرگ بنوشد و من آب خنک. روز عاشورا آب نمی‌نوشم، هرچند روزه نباشم.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی می‌شود - شاید بشود - سایه‌بانی علم کنم بر پیکر عباس تا قوم بنی‌اسد سر برسند.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ به تعداد ضربان قلبم، به ثانیه‌های نفس کشیدنم، به تعداد شهدای کربلا [!]، به شماره بوسه‌هایی که صبا از گلوی بریده مولا گرفت.

باد صبا می‌وزد و آرام و نوحه‌خوان از لای موهای خاک‌گرفته حسین می‌گذرد. انگار کن که لب‌هایش را روی زخم‌های مولا گذاشته، جای تیرها را می‌بوسد و نیز رگ‌های بریده را که بوسه‌گاه زینب است. ماه بر نی می‌درخشد و چشم به سوی مدینه دارد. نیزه ضجّه می‌زند و خاک زنجموره می‌کشد. دل زمین می‌تپد و صدای تپش زمین را اهل آسمان می‌شنوند. اگر نبود تپش قلب آرام امام که در خیمه‌گاه بیمار مانده است، اگر نبود اشک چشم‌های علی که در سوز پدر جاری است، اگر علی بر

عمود خیمه تکیه نمی‌زد و زمین کربلا را نمی‌نگریست، بی‌تردید، زمین طاقت نداشت خود را نگه‌دارد؛ بی‌شک، به خود می‌لرزید و شاید رستاخیز می‌شد. هنوز هم زمین کربلا ناآرام است و فریاد عاشقان کربلا از ژرفنای تاریخ، حتی از نای اصحاب اخدود، به گوش می‌رسد که لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ.

همیشه‌هایی از چند سوی جمع کردند و بر خرگاه چاله آتش کردند و آتشی به پا شد که بیا و ببین. از دور، چند گام آن‌سوتر از پرچینی که سربازها سنگر گرفته بودند، می‌شد هُرم آتش را احساس کرد. گرم بود. گُر می‌گرفت. زبانه می‌کشید و شعله‌هایش گوشت بدن را آب می‌کرد، گویی از دنبه گوسفندی روغن بگیرند. می‌شد تصور کرد هر که را در آتش اندازند تا مغز استخوانش می‌سوزد. آتشی آن‌چنان گرم مهیا شد که استخوان ساق پا تَرَک برمی‌داشت. انگار که با پتکی بر آن بکوبند. اصحاب اخدود را یک به یک در آن آتش انداختند. اما هیچ‌یک سر

از فرمان ولایت برناتفتند، چراکه اینان خود پیش از این سوخته آتش عشق بودند.

سلام بر اصحاب اخدود و سلام بر عشاق به خاک و خون غلتیده کربلا.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْن یعنی در کارزار حق و باطل، جای اهمال نیست. اینجا نه جای ماندن است. برخیز و برچین خیمه غاصبان را، هرچند بدانی که دار و نداشت را به تاراج می‌برند، هرچند بدانی سیلی به صورت نازدانه‌ات می‌زنند، هرچند تیغ بر حنجرت کشانده شود، هرچند تشنه ره‌ایت کنند.

برای ذبح شهید کربلا همین یک تن کافی است: شمر پا به قتلگاه گذاشت. زمین لرزید. زهرا نالید. دست و پای حسین توانی ندارد؛ زخم‌های شاه از حد بیرون است. زخم بر زخم نهاده‌اند نابکارها. ذبیح سر بر خاک نهاده، به سمت خیمه‌ها می‌نگرد. شاید برای رقیه بی‌تاب است اما ذکر لبش رضاست.

زینب دوان دوان رو سوی کودکان می رود و هروله
 عزاداران هنوز از پسِ قرن‌ها به گوش می‌رسد. آتش فتنه
 برپاست؛ از درب خانه زهرا تا خیمه زینب آتش گرفته
 است؛ از کوچه بنی‌هاشم تا بیابان نینوا هر کس را که «مادرِ
 بابا» باشد سیلی می‌زنند.

هم‌نوا با روضه‌خوانی زینب زمزمه‌ای به گوش
 می‌رسد، آرام و ناشنیدنی، پرسوز و جانکاه، نوای دختری
 کوچک: بر کدامین زخم تو مرهم نهم، ای سر بریده؟! و تا
 کی انتظار کشم که از سفر بازآیی، بابا؟! و چگونه آرام
 گیرم، حال که از محاسن تو خون می‌چکد؟! چه کسی مرا
 در این کودکی یتیم کرده است؟! تو بابای منی؟! دلم برای
 شنیدن صدایت تنگ شده. یادت هست سرم را به سینه‌ات
 می‌چسباندی و آرام روی موهایم را می‌بوسیدی؟!

[و دیگر سکوت است و اشک.]

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی به دخترم می‌آموزم چادر
 مشکی‌اش را سر کند و زمزمه‌های دختر حسین را گوش
 دهد؛ تکرارش کند.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ پاسخی است به پرسش آقا: «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يُنصِرُنِي؟» گویی هم‌اینک فریاد برآورده است و یک به یک عشاقِ درخون‌تپیده را صدا می‌زند؛ برخیز مسلم‌بن‌عوسجه. حبیب‌بن‌مظاهر تو را چه شده؟ پاسخ مولایت را نمی‌دهی؟ ابراهیم همّت، حمید باکری، مصطفی چمران، عماد مغنیه، ... چرا ساکتید؟ شریف‌قنوتی از جایت برخیز. من حسین فاطمه‌ام. کسی نیست مرا یاری کند؟

ندای حسین همچنان به گوش می‌رسد و خیام حرم همچنان منتظر لبیک من و توست. با لبیک‌مان دل زینب آرام می‌شود. شک نکن.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی نمی‌ترسم از هیبت و جمعیت دشمن. خم به ابرو نمی‌آورم، وقتی هلهله سی‌هزار سرباز بلند است. می‌جنگم، مثل عباس، مثل قاسم، مثل عبدالله و علی‌اصغر.

وقتی استکبار چهره دهشتناک خویش را نشان می‌دهد،
 چهره‌ای که رعشه بر دل بزمجگان می‌اندازد، من چون
 شیرم. شیر مادرم حلال. من عشق حسین را با شیر مادرم
 نوش کرده‌ام.

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ يَعْنِي لَبَّيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ.

شرمند از آنم که پیشانی‌ام سالم است و پیشانی‌ات
 شکست. شرمنده از داستان شعب ابوطالب و هسته
 خرمای رنده‌شده و سر به زیر از خبر جنگ احد و
 اشک‌هایت برای حمزه. شرمنده از فهم آزادی در تمسخر
 دین!

نگار من! از فرط دلسوزی‌ات برای هدایت انسان‌ها
 شنیده‌ام و غبطه می‌خورم به آنها که در رکاب تو جان
 داده‌اند. نام مرا هم بنویس، سید. نام تو را زمزمه می‌کنم:
 لَبَّيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ.

سر می‌جنبانم به سمت آسمان. از آن‌همه ستاره که بر
 گنبد آسمان پرچ شده بودند خبری نیست. همه زیبایی
 شب زیر چادری سیاه مخفی شده است. از تیرگی روزگار

بت پرستی امانی نیست، از هجمهٔ جهود چاره‌ای نیست،
 جز لبخند رحمت‌الله. لبخندت به نسیم می‌ماند و والسفا
 که دلمردگان منکرت شده‌اند. آقای من! ای رحمت خدا
 بر بشریت! برخیز. شمشیرت را حمایل کن و رمز نبرد و
 مقاومت را بگو:

«یا حُسَيْنَ».